

آینه‌های خندان

هرگونه شباهت میان شخصیت‌های بیرون و درون این داستان اتفاقی است که رخ داده است

مهدی محبتی



سازمان انتشارات

کتابخانه ملی ایران، تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۶۶۶۶، طبقه دوم، تهران، ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

انتشارات هرمس

فهرست

۱	یکم
۸	چشمه سبز بخارا
۲۱	دوم
۳۰	سلطان معشوقان
۶۰	سوم
۶۸	در بارگاه سلطان
۹۴	چهارم
۱۰۱	در خرابات مغان
۱۲۰	پنجم
۱۲۴	خنده‌های بی‌دهان
۱۴۵	ششم
۱۵۲	کافی شاپ عباسی
۱۸۲	هفتم
۱۸۶	دانشکده ادبیات
۲۴۶	هشتم
۲۵۸	با کوهسار یوش
۳۰۷	نهم
۳۱۴	کانون شاعران ایران
۳۷۰	دهم

یکم

□ من می‌گم ادبیات معاصرتونم کلاسیک شده و دیگه به درد موزه‌ها می‌خوره و تو اصرار داری که ادبیات کلاسیک‌مونم معاصره هنوز؟ یه قدم بیا جلو بابا، بیا بالا و درست ببین چه خبره توی دنیا! یه تکونی به مغز مبارک بدی بد نیست به خدا. گذشت دیگه دوره اون جور حرفا. ادبیات امروز یعنی طرح نو، حرف نو، فرم نو. امروزه ایناست ادبیات وگرنه.

■ شما کمی عمیق‌تر ببینین! یک بار هم که شده خلاف آمدِ عادت‌ها رو تجربه کنین تا بفهمین که بسیاری از کلاسیکا هنوز هم خیلی چیزاشون از پسامعصرای شما مدرن‌تره.

□ بازم که مثل قدمای ادبا حرف می‌زنی، خلاف آمد و عادت‌ها و عمیق‌تر ببین و این حرفا! بابا به‌روز حرف بزنی و با‌روز باش، امروزی شو، مدرن باش دیگه.

■ تا به‌روز بودن و امروزی شدن رو چه معنی کنیم!

□ به‌روز بودن یعنی درد امروز رو گفتن، دواي امروز بودن و حرفی برای امروز داشتن دیگه، واقعاً کدوم یک از اون ادبای سنتی و حتی این معاصرا حرف به‌دردبخوری برای امروز من و امثال من دارن؟ من نمی‌دونم چرا شما اینقدر اینا رو گنده می‌کنین و هی زیر علمشون سینه می‌زنین؛ می‌سازین و می‌پرستین و ولم نمی‌کنین! آخه، چی دارن مگه؟ این ازین معاصرا که شعرشون انبون ضجه و زاری و ناامیدی و بیچارگیه، اصلاً صدای سیاهیه، خود بدبختیه و آدم یه ذره توش شور و نور و امید نمی‌بینه، همش صحبت از آغاز فصل سرد و زمستان و شب و تنهایی و دشنه در دیس و میعاد در لجن و حنجره زخمی و مرگ رنگ‌ها و از همین چیزاست.

اونم از سنتی‌ها که شعرشون انگار پشت به ماها و این دنیاس؛ همش شاه و

خدا و خیالات. اونم تکراری و ابتدایی. می‌گن مهم‌ترین حرف کلاسیکا عشق بوده، فرضاً قبول ولی واقعاً آگه یه عمر وقت بذاری میتونی بفهمی که این عشق چیه و این معشوق کیه؟ زنه؟ مرده؟ عشقه؟ خودآزاریه؟ جسم معشوقه یا موزه؟ جنگی که نمی‌دونم تیر غمزه و خنجر مژگان و کمان ابروان و کمند گیسوان و شمشیر دماغ. همش تو همین مایه‌ها. لاطائلات.

اصلاً عشق و معشوقی وجود داره یا همش سرکاریه؟ آخه مگه میشه صدها سال بگذره و معشوقا همشون عین هم باشن:

قداشون عین سرو، صورتا مثل ماه، دستا سیمین، چشا نرگس، لبا عَناب، کمرا عین مو و باسنا دو تا کوه! یعنی اون بنده خدا توی بخارا و سمرقند، جیگرش درست عین این یکی بوده تو شیراز و اصفهان؟ یعنی نمی‌شده یکیشون قدکوتاه و سیاسبز و دماغ پهن و دهن‌گشاد باشه؟ اگر واقعاً عشقه که باید همه جورش باشه. تازه اصل مسئله

■ تند نرین که از پا می‌افتین! خودتون می‌برین و می‌دوزین و بؤبه می‌کنین؛ دقیقاً همین حرفاست که نشون می‌ده تا کجاها جلو اومدین. شما اساساً با هندسه زیباشناختی و معرفتی کلاسیک‌ها و معاصران آشنایی دارین که چشمتون رو بستین و دهنتون رو باز کردین و هرچه می‌خوانین می‌گین؟ □ بازم که حرف از هندسه زیباشناختی و معرفتی می‌زنی، آخه عزیز من

خانم بس کنید لطفاً! آقا شما هم کوتاه بیا دیگه! الان دو بیست و هشتاد و یک روزه که به هم پیچیدین و ول هم نمی‌کنین. اصلاً ما نخواستیم که شما بفرمایین مهم‌ترین شاعر ما کیه، دیگه نیازی به داوری‌های شما نیست. خودمون راهش رو پیدا کردیم. خلاص!

□ راهشو پیدا کردین؟ چه جوری؟

■ چه طوری برای همچین مسئله مشکلی راه حل پیدا کردین؟

خیلی اتفاقی. آگه بفرمایید بشینید و یه کم آروم بگیریید، عرض می‌کنم.

■ بفرمایید بنده سراپا گوشم.

□ بگین دیگه.

هفته قبل، عصر جمعه‌ای، دلم خیلی گرفته بود؛ به هم ریخته و داغون، بلند شدم و زنگ زدم به آقای دکتر زریاب و رفتم دیدنشون. یک‌کم که حرف زدیم و بقم که باز شد؛ همچین با گلایه گفتم: استاد! اومدین و با اون سوال عجیب تون، آتیش به جون ما و بچه‌های مستعدمون انداختین و رفتین. این درسته؟ الان نزدیک یک ساله که همه ما درگیریم و هیچ راهی هم پیدا نمی‌کنیم. خودتونم که دو سه جلسه پیش تر نیامدین. چشم امید همه ما به شما بود که کمک کنین یه جورایی جواب رو پیدا کنیم. پیدا که نکردیم هیچ، خودتون رو هم از دست دادیم. چرا دیگه تشریف نمی‌ارین؟ خدای نکرده کدورتی، دلخوری‌ای، چیزی پیش اومده؟

دکتر همچین نرم نگاهم کردند و جلوتر آمدند و دستم رو گرفتند و با خنده ملیح و کوتاهی گفتند: نه. هیچ کدوم، فقط سرم جای دیگه گرم شده. بذار یه چایی برات بیارم. گفتم: کجا استاد؟ خیره انشالله.

برگشتند؛ چایی به دست و با لحن شیرین و آرومی گفتند: میرم تماشاخانه ایرانشهر، جایی که برای من یکی شده دیر مغان حافظ! مقام اصلی من همین جا بوده و من تا به حال غافل. لطف خاص و خفی خدا بود که مرا به آنجا برد. محشره این تماشاخانه، تمام شخصیت‌های ادبی گذشته رو می‌شه دید و باهاشون حرف زد و جواب شنید. اون هم رو در رو و مستقیم. دارالشفای دل‌های دردمند و سرهای مسئله‌داره به خدا!

گفتم آقای دکتر! خیلی ببخشید، خواب دیدین و تعریف می‌کنین یا قصه نوشتین یا مقاله و کتاب تازه‌ای رو ترجمه کردین؟

گفت: به اولیا که هیچ‌کدام. باور کن رفتم و یک ساعت با خیام نشستم و حرف زدم. یک دور کامل با مولانا سماع کردم. چشم در چشم هدایت و فروغ نشستم و گفتم. ریختم و خوردم. خندیدم و گریه کردم و برخاستم.